

چیزهایی هست که هرگز دوست نداشته ام درباره شان حرف بزنم. هنگامیکه وارد زندان شدم، پس از چند روز، فهمیدم که میل ندارم از این قسمت زندگانیم کلمه ای به زبان برانم.

بعد ها فهمیدم که این بی میلی ها هم دیگر اهمیتی ندارد. در حقیقت روزهای اول، واقعاً در زندان نبودم چون به طور مبهم، منتظر حوادث تازه ای بودم. این امر پس از اولین، و در عین حال آخرین ملاقات ماری، برایم دست داد. از روزی که کاغذش را دریافت کردم (نوشته بود چون زن من نیست به او دیگر اجازه نمی دهند مرا ملاقات کند) از آن روز به بعد، حس کردم که این سلول زندان خانه من است و زندگانیم در اینجا متوقف می شود. روزی که بازداشتیم کردند، ابتدا مرا در اتاقی زندانی کردند که زندانیان زیادی؛ بیشتر از عربها، در آنجا بودند، آنها همین که مرا دیدند، خندیدند بعد، از من پرسیدند که چه عملی مرتکب شده ام، گفتم عربی را کشته ام؛ و آنها خاموش ماندند یک لحظه، بعد. شب فرا رسید. آنها برایم توضیح دادند که چگونه باید بستر حصیرم را برای خوابیدن مرتب کنم، با پیچاندن یک گوشه آن، بالشی درست میشد. در تمام شب ساسها از سر و صورتم بالا و پائین می رفتند. چند روز بعد مرا به سلول مجردی بردند که در آنجا روی نیمکت چوبی می خوابیدم، یک لگن بجای مستراح، و یک طشتک آهنی داشتم. زندان درست بالای شهر قرار گرفته بود و من از روزن کوچکی می توانستم دریا را ببینم. روزی خود را به میله ها آویزان کرده بودم و صورتم را بطرف روشنائی کشیده بودم؛ که نگرهبانی داخل شد و به من گفت کسی برای ملاقاتم آمده است. فکر کردم که ماری است. خود او هم بود.

برای رسیدن به اتاق ملاقات از دالان درازی، بعد از پلکانی و بالاخره از یک دالان دیگر گذشتیم. به تالار بسیار وسیعی داخل شدم، که روشنائی از درگاه بزرگی به آن می تافت، تالار به وسیله دو نرده آهنی که درازای آن را قطعه می کرد، به سه قسمت شده بود. میان دو نرده، فضائی هشت تا ده متری درست شده بود، که ملاقات کنندگان را از زندانیان جدا می ساخت. ماری را در مقابل خود، با جامه راه راه و صورت آفتاب سوخته اش، دیدم. پهلوی من، ده دوازده زندانی که بیشتر شان عرب بودند، ایستاده بودند. ماری از زنان بومی الجزیره احاطه شده بود، و میان دو زن ملاقات کننده قرار گرفته بود: پیرزن ریزه ای بالهای به هم فشرده و سیاه پوش، و یک زن چاق و چله و سر برهنه که خیلی بلند و با حرکات زیاد حرف می زد. به علت فاصله میان نرده ها؛ ملاقات کنندگان و زندانیان ناچار بودند بلند حرف بزنند. وقتی وارد شدم، همه صداهای که روی دیوارهای لخت تالار منعکس می شد، نور خیره کننده ای که از آسمان بر روی شیشه ها می تابید و در تالار پخش می شد، باعث شدند که سر گیجه ای به من دست بدهد. سلول زندان خیلی آرامتر و تاریک تر بود. چند ثانیه وقت لازم بود تا به این وضع خو بگیرم. بالاخره قیافه ها را در روشنائی روز به طور وضوح تشخیص دادم. دیدم نگرهبانی در انتهای دیگر دالان میان دو نرده ایستاده است. اغلب زندانیان عرب، با خویشانسان روبروی هم، چمباتمه نشسته بودند. اینها فریاد نمی کشیدند. با وجود همه ای که بود، آنها با آهسته صحبت کردن هم حرف همدیگر را می فهمیدند همه سنگینشان که از پائین به بالا می آمد زمزمه دائمی و بمی برای مکالماتی که بالای سر آنان رد و بدل می شد، فراهم می کرد، همه اینها را بسیار زود دریافتم و به طرف ماری روان شدم. او که به نرده چسبیده بود، با تمام قوا به من می خندید. او را بسیار زیبا یافتم، اما نتوانستم به او بگویم.